

2550

ՀԻՍՇ ՊԵՏԱԿԱՆ ՀԱՄԱԼՍԱՐԱՆ

ՊԱՐՍԿԱԿԱՆ ՀԱՏԸՆՏԻՐ

Կազմեց

Հ. ԱՃԱՌ.

491.5

Վ-50

ՅԵՐԵՎԱՆ

ԳԻՏՀՐԱՏԻ ՏՊԱՐԱՆ

1937

24 APR 2010
08 FEB 2010

ՀԽՍՀ ՊԵՏԱԿԱՆ ՀԱՄԱԼՍԱՐԱՆ

491.5

4-50

mm

ՊԱՐՍԿԱԿԱՆ ՀԱՏԸՆՏԻՐ

Կազմեց

Հ. ԱՋԱՌ.

ՅԵՐԵՎԱՆ

ԳԻՏՀՐԱՏԻ ՏՊԱՐԱՆ

1937

Գիտահայտի սպարան
Գլավիլիս № 2231
Գազկեր № 30
Տիրաւ 500



1361
40

ԱՅԲՈՒԲԵՆ

վերջում միջում սկզբում առանձին

ա	ا	ا	ا	ا
բ	ب	ب	ب	ب
փ	پ	پ	پ	پ
թ	ت	ت	ت	ت
ս	ث	ث	ث	ث
ջ	ج	ج	ج	ج
չ	چ	چ	چ	چ
հ	ح	ح	ح	ح
խ	خ	خ	خ	خ
դ	د	د	د	د
զ	ذ	ذ	ذ	ذ
ր	ر	ر	ر	ر
զ	ز	ز	ز	ز
ծ	ژ	ژ	ژ	ژ

محمد تنفس مشترك زبرجد سو کند

ا و ی
ī ū, ō ā (e) ā

نار سه شور خوب سیر موی بند
نیز تاریک مردم برادر مادر خواهر
سینه نامه فرشته فرمان نیزه

n.	برادران	برادر
U. S. z.	برادرانرا	برادررا
ʀ.	ازبرادران	ازبرادر
ʔ.	بابرادران	بابرادر
(S.	(برادران	برادر

n.	نکارها	نکار
U. S. z.	نکارهارا	نکاررا
ʀ.	ازنکارها	ازنکار
ʔ.	بانکارها	بانکار
(S.	(بنکارها	بنکار

n.	من تو او ما شما ایشان
U. S. z.	مرا ترا اورا مارا شمارا ایشانرا
ʀ.	ازمن ازتو ازاو ازما از شما ازایشان
ʔ.	بامن باتو بااو باما باشما بایشان

این	اینها	آن	آنها
اینرا	اینهارا	آنرا	آنها را
ازاین	ازاینها	از آن	از آنها
باین	باینها	با آن	با آنها

ԽՈՐԱՐԶՈՒՄ

Ստոր.

Ներկ.

Ներկ.

բխորմ	մի խորմ	խորմ
բխորի	մի խորի	խորի
բխործ	մի խործ	խործ
բխորիմ	մի խորիմ	խորիմ
բխորիձ	մի խորիձ	խորիձ
բխորնձ	մի խորնձ	խորնձ

Անկ.

Կտր.

Ապառնի

մի խորձմ	խորձմ	خواهم خورد
մի խորձի	խորձի	خواهی خورد
մի խործ	խործ	خواهد خورد
մի խորձիմ	խորձիմ	خواهیم خورد
մի խորձիձ	խորձիձ	خواهید خورد
մի խորձնձ	խորձնձ	خواهند خورد

Հրաժ. խոր Խոր

» խորիձ Խորիձ

Դերբ. խորնձ Խորնձ

Կրկին կտր.

Դերբակ.

Վաղակ.

խորձե իմ	խորձե եմ	خورده ام
» խորձե՞	» եմ	» خورده
» Իմ	» եմ	» است
» Իմ	» եմ	» ایم
» Իմ	» եմ	» اید
» Իմ	» եմ	» اند

ԱՆԿԱՆՈՆ ԲԱՅԵՐ

դարձարեւ	Արայ	آراستن
փորձեւ	Արմայ	آزمودن
վառեւ	Արուզ	افروختن
ստեղծեւ	Արին	آفریدن
շատացնեւ	Արի	افزودن

մղել	افشردن افشار
սղծել, շաղախել	آلودن آلاي
գալ	آمدن آي
սովորեցնել	آموختن آموز
խառնել	آمیختن آمیز
լցնել	انباشتن انبار
զցել	انداختن انداز
գրգռել	انگیختن انکیز
բերել	آوردن آور آر
կախել	آویختن آویز
խաղալ	باختن باز
տանել	بردن بر
կապել	بستن بند
համարել, կարծել	پنداشتن پندار
զարդարել	پیراستن پیرای
կապել, կապակցել	پیوستن پیوند
վաղել, շտապել	تاختن تاز

վառել	تافتن تاب
վնտռել	جستن جوی
ժողովել	چیدن چین
վեր կենալ	خاستن خیز
տալ	دادن ده
ունենալ, բռնել	داشتن دار
գիտենալ	دانستن دان
տեսնել	دیدن بین
աղատել	رستن ره
աճել	رستن روی
զնալ	رفتن رو
թափել	ریختن ریز
ծնել	زادن زای
ապրել	زیستن زی
սարքել	ساختن ساز
ապսպրել	سپردن سپر سپار
գովել	ستودن ستای

վառել	سوختن سوز
շտապել	شتافتن شتاب
լինել	شدن شو
ջրով մաքրել	شستن شوی
կոտրել	شکستن شکن
համարել	شمردن شمار
ճանաչել	شناختن شناس
հրամայել	فرمودن فرمای
անցնել	گذشتن گذر
անել	کردن کن
վերցնել	گرفتن گیر
փախչել	گریختن کریز
լալ	گریستن کری
ասել	گفتن کوی
մեռնել	مردن میر
գրել	نوشتن نویسر
նստել	نشستن نشین

ցուցնել	نمودن نمای
փախարել	نواختن نوار
գտնել	یافتن یاب
14 چهارده	1 يك
15 پانزده	2 دو
16 شانزده	3 سه
17 هفده	4 چهار
18 هشده	5 پنج
19 نوزده	6 شش
20 بیست	7 هفت
30 سی	8 هشت
40 چهل	9 نه
50 پنجاه	10 ده
60 شصت	11 یازده
70 هفتاد	12 دوازده
80 هشتاد	13 سیزده

دانا داند و پرسد نادان نداند و نپرسد

دیر آی و درست آی

سخن تا نپرسند لب بسته دار

زخم دندان بر تن است و زخم زبان بر جان

سخن راست از دیوانه بشنو

نام بلند به از بام بلند

تا نباشد چوب تر فرمان نبرد کاو و خر

ارمغان مور پای ملخ باشد

سرکه مفت از عسل شیرینتر است

شراب مفت را قاضی هم میخورد

مهمان عزیزاست تا سه روز

آشپاز که دوتا شد آش یا شور میشود یا بی نمک

ییک گل بهار نمیشود

آزموده را نباید آزمود

قدر زر زر کر شناسد قدر گیاه ارمنی

تا تنور گرم است نان توان بست

پرسان پرسان بهندستان میتواند رسید

90 نود

1000 هزار

100 صد

10000 بیور

Ա Ռ Ա Շ Ն Ե Ր

اول اندیشه و آنکهی گفتار

تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده شود

کرمداران عالمرا درم نیست درمداران عالمرا کرم نیست

هزار دوست کم است یک دشمن بسیار

یاری یاریست حساب حساب

دل بدل راه دارد

سکرا بزور بشکار نتوان برد

هر آنچه زود بدست آید دیر نپاید

زبان خوش مار را از سوراخ بیرون می آورد

کوه بکوه نمیرسد آدم بادم میرسد

سیر از حال کرسنه خبر ندارد

رنج بکش تا بگنجی برسی

دشمن دانا از دوست نادان بهتر است

اگر خر نیاید بنزدیک بار تو بار گرانرا بنزد خر آر

مار تا راست نشود بسوراخ نمیرو

تو پاك باش و از كس پاك مدار

آفتاب بر آید چراغ فرو رود

زر پاك از محك نمی ترسد

آنجا که عیانست چه حاجت که بیان است

بابدان بد باش با نیکان نیکو جای کل کل باش جای

خار خار

هر که عیب دیگران پیش تو آورد و شمرد عیب تو

نیز پیش دیگران خواهد برد و شمرد

سنگ بزرگ گرفتن نشانه نزدن است

ماهی را هر وقت از آب در آری تازه است

کسی هست که نداند و داند که نداند

کسی هست که نداند و نداند که نداند

کسی هست که نداند و داند که داند

حکیمی که با جهال در افتد باید که عزت توقع ندارد



صبر تلخ است و لیکن بر شیرین دارد

کر صبر کنی از غوره حلوا سازی

جائی که میوه نیست چغندر سلطان میوه‌ها است

آب چو از سر گذشت چه يك نیزه چو صد نیزه

خواست ابرویش را درست کند چشمش را در آورد

در خانه مور شبنمی طوفان است

میوه از درخت بید نباید جست

زنگی بشستن سفید نگردد

سك خودش چیست که پشمش چه باشد

پنج انگشت برابر نیست

کس نکوید که دوغ من ترش است

آهسته رو همیشه رو

پای چراغ تاریک است

کوزه گر از کوزه شکسته آب میخورد

مور در خانه خود حکم سلیمان دارد

يك دست صدا ندارد

زمانه باتو نسازد تو با زمانه بساز

گفت چای یار گفت چای نیست قهوه
 هست اگر می خواهی قهوه یارم گفت
 چای و قهوه يك است قهوه یار زن
 قهوه آورد گفت كونيائ يار گفت
 كونيائ نیست شراب هست اگر می
 خواهی شراب یارم گفت كونيائ و
 شراب يك است شراب یار زن شراب
 آورد گفت لیمون یار گفت لیمون
 نیست سرکه هست اگر می خواهی
 سرکه یارم گفت لیمون و سرکه يك
 است سرکه یار زن سرکه آورد
 گفت شكر یار گفت شكر نیست عسل
 هست اگر می خواهی عسل یارم
 گفت شكر و عسل يك است عسل یار
 خوردند و دیدند که خیلی بد
 است این کس بهمسایه رفت و گفت
 من نیز این خوردنی را حاضر کردم اما

و جاهلی که بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب
 نیست که سنکست جوهر را میشکند

۵۸۵۶۶۶۲

يك كس بهمسايه خود مهمان رفت
 همسايه بمهمان يك خوردنی آورد
 که آنکس هیچ ندیده بود خورد و
 گفت این چه خوش خوردنی است
 نامش چیست و چه گونه حاضر میکنند
 گفت نامش پونچ است زیرا از پنج
 چیز حاضر میکنند آب کرم و چای و
 كونيائ و لیمون و شكر این کس بخانه
 خود رفت و بزنش گفت يك خوردنی
 حاضر خواهم کرد که هیچ ندیده
 آب کرم یار زن آب کرم آورد

همه سوخته شد گفت آن که ریش و ابرو و مویم همه
سوخته شد غم نیست در يك دو هفته می آید غم آنست
که هر چه در کتاب نوشته بود درست بود رفت و
در کنار کتاب نویشت تجربه کرده است

کسی از افلاطون پرسید که سالهای
بسیار بر دریا سفر کردی در دریا چه
عجایب دیدی گفت عجب آن بود که
از دریا بکناره سلامت رسیدم

روزی پادشاه با شاهزاده بشکار رفت
چون هوا خیلی گرم شد پادشاه و
شاهزاده لباده خود را بر دوش مسخره

خیلی بد بود گفت چه گونه کرده
گفت آن چه که تو گفتی کردم آب
گرم گفتی آب گرم گرفتم چای گفتی
چای نبود قهوه گرفتم کونیك گفتی
کونیك نبود شراب گرفتم لیمون گفتی
لیمون نبود سرکه گرفتم شکر گفتی
شکر نبود عسل گرفتم گفت ای برادر
از هر چه که من گرفتم يك آب درست
است این پنج شد اما پنج نشد

يك ملا يك شب با چراغ کتابی می خواند
در کتاب نوشته بود که هر که سر خرد دارد و ریش
بزرگ احمق میشود آینه را گرفت و دید که سر خرد
است و ریش بزرگ گفت سرم را بزرگ کردن نمی توانم
اما ریش مرا خرد کردن می توانم مقراض را جست
و نیافت ریش را بر چراغ گرفت ریش و ابرو و مویش

نهادند پادشاه خندید و گفت بر تو بار
يك خر است گفت نه بار دو خر

۵

درویشی نزد بخیلی رفت و چیزی سوال کرد بخیل
گفت اگر يك سخن من قبول کنی هر چه که تو
بگویی خواهم کرد درویش پرسید آن سخن چیست
گفت گاهی از من چیزی مخواه دیگر هرچه بگویی
بکنم

۶

ناینبایی در شب تاريك چراغی در دست
و سبویی بر دوش در رهی میرفت
يك كس او را دید و گفت ای کور
شب و روز برای تو یکست این چراغ
برای چیست گفت این چراغ برای چون
تو کوردلان است که مرا بینند و سبوی
مرا نشکنند

۷

شخصی پیش نویسنده^۷ رفت و گفت مکتوبی بنویس
گفت پای من درد میکند گفت با پای نخواهی نوشت
گفت هر گاه که برای کسی چیزی می نویسم خودم
برای خواندن میروم زیرا که هیچ کس خط مرا
خواندن نمی تواند

۸

شخصی با بخیلی دوستی داشت روزی بخیل گفت
بسفر خواهم رفت انکشتتر ترا بمن بده که هر گاه که
او را خواهم دید ترا یاد خواهم گرد گفت انکشتتر مرا
ترا ندهم و هر گاه که انکشت خود خالی بینی مرا
یاد کنی

۹

زنی میرفت مردی او را دید و دنبال او روان شد زن
پرسید که چرا پس من می آیی گفت بر تو عاشق شده

سوداگران پیش پادشاه رفتند و اسپانرا
بر او نمودند پادشاه بسیار پسندید و خرید
و دو لك روپيه زياده از قيمت داد و
گفت از مملكت خود ديكر اسپان بياوريد
سوداگران رفتند و نيامدند يك روز
پادشاه بوزير خود فرمود كه نامهاي
جميع احمقان اين شهر بنويس و بمن
بده وزير گفت پيش از اين نوشته ام
و اول نام حضرت شما نوشته ام گفت
چرا گفت براي اين كه سوداگرانرا
دو لك روپيه بي هيچ ضامني بخش
كردي گفت اگر سوداگران اسپانرا
بياورند آنوقت چه كني گفت آنوقت
نام حضرت شما محو بكنم و نام
سوداگران بنويسم

ام گفت خواهر من از من خوبتر است پس من مي آيد برو
براو عاشق شو مرد رفت و زن ديكرديد كه خيلي
بد صورت بود باز نزد آن زن آمد و گفت چرا
دروغ گفتي خواهر تو خيلي بد صورت بود زن گفت
تو نيز دروغ گفتي اكر تو عاشق من بودي چرا
بديكر زن رفتي

شاعري بر توانكر شعر ستايشي نوشت نزد او رفت و
خواند توانكر خيلي خوشنود شد و گفت فردا بيابي
و ترا هزار تومان ببخشم شاعر شاد شد و فردا پيش
توانكر رفت توانكر پرسيد چرا آمدي گفت ديروز
گفتي كه فردا هزار تومان ببخشي براي اين بحضور
حضرت شما آمدم گفت عجب احمق آدمي ديروز
تو مرا با سخن دروغ خوش كردي من نيز ترا
با سخن دروغ خوش كردم

شخصی نرد طیب رفت و گفت شکم
من درد میکند دوا کن طیب پرسید
امروز چه خورده گفت نان سوخته
طیب دوا در چشم او کردن خواست
گفت ای طیب چشم من درد نمی کند
شکم من درد میکند گفت خواهی دوا
در چشم کرد که خوب بینی و دیگر بار
نان سوخته نخوری

ԸՆՏԻՐ ՏԱՂԵՐ

1. ՌԻՄԱՆ ԽԱՅՅԱՆ

آمد سحر این ندا زمیخانه^۶ ما
کای رند خراباتی دیوانه^۶ ما
بر خیز که پر کنیم پیمانه^۶ زمی
ز آن پیش که پر کنند پیمانه^۶ ما
گر می نخوری طعنه مزین مستانرا
گر دست دهد توبه کنم یزدانرا
تو فخر بدین کنی که من می بحورم
صدکار کنی که می غلام است آنرا

چون عهده نمی شود کسی فردارا
حالی خوش کن تو این دل سودارا
می نوش بنور ماه ای ماه که ماه
بسیار بیاید و نیابد مارا

خرم نبود دل پر از غم را
هجر تو حزين کرد دل خرم را
من تلخی عالم با تو خوش می کردم
با تلخی هجرت چه کنم عالم را

قران که بهین کلام خوانند اورا
گاه گاه نه بر دوام خوانند اورا
در خط پیاله آیتی روشن هست
که اندر همه جا مدام خوانند اورا

ای آنکه کزیده جهانی تو مرا
خوشر زدل و دیده و جانی تو مرا
از جان صنما عزیزتر چیزی نیست
صد بار عزیزتر از آنی تو مرا

خواهی زفراق در فغان دار مرا
خواهی ز وصال شادمان دار مرا
من با تو نکویم که چه سان دار مرا
ز انسان که دلت خواست چنان دار مرا

دایی که چه مدت است ای دلبر ما
با این جهتی نرفته از بر ما
خود کس نفرستی و نپرسی هرگز
تا بیتو چها می گذرد بر سر ما

می قوت جسم و قوت جانست مرا
می کاشف اسرار پنهان است مرا
دیگر طلب دنیا و عقبی نکنم
يك جرعه پر از هر دو جهانست مرا

بر خیز و بیا بتا برای دل ما
حل کن بجمال خویش مشکل ما
يك کوزه می بیار تا نوش کنم
زان پیش که کوزه کنند از کل ما

چون فوت شوم بیاده شوئید مرا
تلقین ز شراب و جام کوئید مرا
خواهید بروز حشر یابید مرا
از خاک درمیگده بوید مرا

هر سبزه که بر کنار جویی رسته است
گویا زلب فرشته‌خویی رسته است
پا بر سر سبزه‌ها بخواری نه نهی
کان سبزه زخاک لاله‌رویی رسته است

می‌گرچه بشرع زشت نام است خوششت
چون در گف شاهد غلام ست خوششت
تلخ است و حرام ست خوشم می‌آید
دیر ست که تا هر چه حرامست خوش است

خاری که بزیر پای هر حیوانی ست
زلف صنمی و ابروی جانانی ست
هر خشت که بر کنگرهٔ ایوانی ست
انگشت وزیری و سر سلطانی ست

گر از پی شهوت و هوا خواهی رفت
از من خبری که بینوا خواهی رفت
بنکر چه کسی و از کجا آمده
می‌دان که چه می‌کنی کجا خواهی رفت

بر پای تو بوسه دادن ای شمع طرب
به زان باشد که دیگران را بر لب
دست من و دامن خیالت هر روز
پای من و جستن وصالت همه شب

جام و می و ساقی بر لب کشت
این جمله مرا و ترا کشته بهشت
مشو سخن بهشت و دوزخ از کسی
که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

اسرار جهان چنان که در دفتر ماست
گفتن نتوان ز آنکه وبال سر ماست
چون نیست در این مردم نادان اهلی
گفتن نتوان هر آنچه در خاطر ماست

در چشم محققان چه زیبا و چه زشت
منزلکه عاشقان چه دوزخ چه بهشت
پوشیدن بیدلان چه آطلس چه پلاس
زیر سر عاشقان چه بالین و چه خشت

ای دل چونصیب تو همه خون شدن ست
احوال تو هر لحظه دگر گون شدن ست
ای جان تو در این تنم چه کار آمده
چون عاقبت کار تو بیرون شدن ست

در هر دشتی که لاله زاری بوده است
آن لاله زخون شهر یاری بوده است
هر برک بنفشه کز زمین میروید
خالیست که بر رخ نکاری بوده است

بتخانه و کعبه خانه^۶ بندگی است
ناقوس زدن ترانه^۶ بندگی است
محراب و کلیسا و تسبیح و صلیب
حقا که همه نشانه^۶ بندگی است

ساقی دل من که شادی از غم نشناخت
جز جام می از نعم عالم نشناخت
می ده که دم مسیح جان بخش می است
کسر غیر مسیح قدر این دم نشناخت

این کوزه چو من عاشق زاری بود ست
در بند سر زلف نکاری بود ست
این دست که در گردن او می بینی
دستی ست که در گردن یاری بود ست

چون آب بجویبار و چون باد بدشت
روز دگر از عمر من و تو بگذشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم
روزی که نیامدست و روزی که گذشت

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت
از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
جامی و بتی و بربطی بر لب کشت
این هر سه مرا نقد و ترانسیه بهشت

می خور که مدام راحت روح تو است
آسایش جان و دل مجروح تو او ست
طوفان غم ار در آید از پیش و پست
در باده گریز کشتی^۶ نوح او است

دنيا دیدی و هر چه دیدی هیچ است
و آن نیز که گفتی و شنیدی هیچ است
سرتاسر آفاق دویدی هیچ است
و آن نیز که در خانه خریدی هیچ است
می خور که بزیر کل بسی خواهی خفت
بی مونس و بیحریف و بی همدم و جفت
زنهار بکس مگو تو این راز نهفت
هر لاله^۶ پژمرده نخواهد بشکفت

می میخورم و مخالفان از چپ و راست
گویند مخور باده که دین را اعداست
چون دانستم که می عدوی دین است
و الله بخورم خون عدورا که رواست

ابر آمد و باز بر سر سبزه کریست
بی باده ارغوان نمی باید زیست
امروز که این سبزه تماشاگاه ماست
تا سبزه خالک ما تماشاگاه کیست

ای دل چو زمانه می کند غمناکت
ناگه برود زتن روان پاکت
بر سبزه نشین و خوش بزی روز چند
زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت

مارا گویند دوزخی باشد مست
قول است خلاف دل در او نتوان بست
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود
فردا بینی بهشت همچو کف دست

فاسق خوانند مردمانم پیوست
من بیکنهم خیال شان بین که چه هست
بر من زخلاف شرع ای اهل صلاح
جز خمر و لواطت و زنا چیزی هست

ساقی می کهنه یار دیرین من است
بی دختر رز عیش نه آیین من است
گویند که باده خور را دینی نیست
من باده خورم که باده دین من است

2. ՍԱԱԴԻ

1.

منت خدا را عز و جل که طاعتش موجب قربت است
و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود
ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در
هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری
واجب

ار دست و زبان که بر آید
کز عهده^۴ شکرش بدر آید
بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدا آورد
ور نه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بی حسابش همه جا رسیده و خوان نعمت
بی دریغش همه را کشیده پرده ناموس بندکان بکنانه

دریاب که از روح جدا خواهی رفت
در پرده اسرار خدا خواهی رفت
می خور که ندانی ز کجا آمده
خوش زی چو ندانی که کجا خواهی رفت

یزدان چو کل وجود ما آراست
دانست ز فعل ما چه بر خواهد خواست
بی حکمش نیست هر کناهی که مراست
پس سوختن قیامت از بهر چه خواست

با هر بد و نیک راز نتوانم گفت
دائم سخن دراز نتوانم گفت
حالی دارم که شرح نتوان دادن
رازی دارم که باز نتوان گفت

فالحش ندرد و وظیفه روزی خوران بخطای منکر
نبرد

ای کریمی که از خزانه غیب
کبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستانرا کجا کنی محروم
تو که بادشمنان نظر داری

فراش باد صبارا گفته تا فرش زمردین بکستراند و
دایه ابر بهاری را فرموده تابنات نبات را در مهد زمین
پیروراند و درختانرا بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در
بر کرده و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه
شکوفه بر سر نهاده و عصاره نای بقدرت او شهد
فایق شده و تخم خرما بمین تریتش نخل باسق کشته

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

2.

کلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من کل ناچیز بودم
و لیکن مدتی باکل نشستم
کمال همنشین بر من اثر کرد
و کر نه من همان خاکم که هستم

3.

یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف
کرده تأسف میخوردم و سنک سراچه دلرا با الماس
آب دیده می سفتم و این بیتها را مناسب حال خود
میکفتم

کس نیارد زپس تو پیش فرست
 عمر برف است و آفتاب تموز
 اند کی مانده خواجه غره هنوز
 ای تهی دست رفته در بازار
 ترسمت پر نیاوری دستار
 هر که مزروع خود بخورد خوید
 وقت خرمنش خوشه باید چید
 مایه عیش آدمی شکم است
 تا بتدریج می رود چه غم است
 کر بیند چنانکه نکشاید
 کر دل از عمر بر کنی شاید
 ور کشاید چنانکه نتوان بست
 کو بشوی از حیات دنیا دست
 چار طبع مخالف و سرکش
 پنج روزی شوند با هم خوش
 کر یکی زین چهار شد غالب
 جان شیرین بر آید از قالب

هر دم از عمر می رود نفسی
 چون نکه میکنم نماند بسی
 ای که پنجاه رفت و در خوابی
 مکر این پنج روزه در یابی
 خجل آن کس که رفت و کار ساخت
 کوس رحلت زدند بار ساخت
 خواب نوشین بامداد رحیل
 باز دارد پیاده را زسیل
 هر که آمد عمارتی نو ساخت
 رفت و منزل بدیکری پرداخت
 و آن دگر پخت همچنین هوسی
 وین عمارت بسر نبرد کسی
 یار ناپایدار دوست مدار
 دوستی را نشاید این غدار
 نیک و بد چون همی بیاید مرد
 خنک آنکس که کوی نیکی برد
 برک عیشی بگور خویش فرست

7.

تا مرد سخن نگفته باشد
 عیب و هنرش نهفته باشد
 هر بیشه کمان مبر که خالی است
 شاید که پلنگ خفته باشد

8.

ده درویش در کلیمی بخشند
 دو پادشاه در اقلیمی نکنند

9.

سر چشمه شاید گرفتن به پیل
 چو پر شد نشاید گذاشتن به پیل

10

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
 تربیت نا اهل را چون کردگان بر کنبد است

لا جرم مرد عارف و کامل
 ننهد بر حیات دنیا دل
 پند سعدی بکوش جان بشنو
 ره چنین است مرد باش و برو

4.

زبان بریده بکنجی بسته صم و بکم
 به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

5.

زبان در دهان ای خردمند چیست
 کلید در کنج صاحب هنر
 چو در بسته باشد چه داند کسی
 که جوهر فروش است یا پیلور

6.

دو چیز تیرهٔ عقل است
 دم فرو بستن بوقت گفتن
 و گفتن بوقت خاموشی

1.

عالم افروز نهارا که توئی
 لشکر آشوب سوارا که توئی
 هم شکوفه دل و هم میوه جان
 بو العجب وار بهارا که توئی
 اژدها زلفی و جادو مژگان
 کافر معجزه دارا که توئی
 تو شکار من و من کشته تو
 ناولک انداز شکارا که توئی
 کار برهم زده مردم که منم
 زلف در هم شده یارا که توئی
 زخم بگذاری و مرهم نکنی
 سنکدل زخم گذارا که توئی
 کشتیم موی نیازده بسحر
 ساحر نادره کارا که توئی

11.

عاقبت كرك زاده كرك شود
 كركچه با آدمی بزرگ شود

12.

بدريا در منافع بيشمار است
 اگر خواهی سلامت در كنار است

13.

اگر زباغ رعيت ملك خورد سيبی
 بر آورند غلامان او درخت از ييخ
 به پنج ييذه که سلطان ستم روا دارد
 زنند لشكريانش هزار مرغ بسيخ

14.

خلاف رای سلطان رای جستن
 بخون خویش باشد دست شستن
 اگر خود روزرا کوید شب است این
 بیاید گفتن اینک ماه و پروین

گفت معشوقی بعاشق کای فتی

تو بغربت دیده بس شهرها

پس کدامین شهر از آنها خوشتر است

گفت آن شهری که دروی دلبراست

هر کجا باشد شه مارا بساط

هست صحرا گر بود سم الخياط

هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه

جنتست آن کر چه باشد قعر چاه

با تو دورخ جنتست ای خانقزا

با تو زندان کلشن است ای دلر با

شد جهنم با تو رضوان نعیم

یتو شد ریحان و کل نار جحیم

هر کجا تو با منی من خوشدل

ور بود در قعر کوری منزل

سوخته سینه خاقانی را

آتش انکیز نکارا که توئی

مه نجویم مه مرا روی تو بس

کل نبویم کل مرا بوی تو بس

عشق من دیوانه حسن تو کشت

بندش از زنجیر کیسوی تو بس

اشك من باران بی ابراست لیک

ابر بی باران خم موی تو بس

آینه از دست بفکن کز صفا

پشت دست آینه روی تو بس

رنك زلفت بس شب معراج من

قاب قوسینم دو ابروی تو بس

چرا بدانۀ انسانیت این گمان باشد
 کدام دلو فرو شد که پر بیرون نیامد
 زچاه یوسف جانرا چرا فغان باشد
 دهان بیند ازین سو و زان طرف بکشای
 گه های هوی تو در جو لا مکلان باشد

3

من از عالم ترا تنهها کزینم
 روا داری که من غمکین نشینم
 دل من چون قلم اندر کف تست
 ز تست ار نشادمانم ور حزینم
 بجز آنچه تو خواهی من چه خراهم
 بجز آنچه نمائی من چه بینم
 که از من خار رویانی گهی کل
 گهی گل بویم گه خار چینم
 مرا گر تو چنان داری چنانم
 مرا کر تو چنین خواهی چنینم

خوشتتر از هر دو جهان آنجا بود
 که مرا با تو سر و سودا بود

2

بروز مرک چو تابوت من روان باشد
 کمان مبر که مرا دل درین جهان باشد
 برای من مگری و مگو دریغ دریغ
 بدام دیو در افتی دریغ آن باشد
 جنازه ام چو بینی مگو فراق فراق
 مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
 مرا بگور سپاری مگو وداع وداع
 که کور پرده جمعیت چنان باشد
 فرو شدن چو بدیدی بر آمدن بنگر
 غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد
 ترا غروب نماید ولی شروق بود
 لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد
 کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست

کناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست
 بصورت از نظر ما اگر چه محبوبست
 همیشه در نظر خاطر مرفه ماست
 اگر باسائلی حافظ دری زند بکشی
 که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

2

سزد که از همه دلبران ستانی باج
 که بر سر همه خوبان کشوری چون تاج
 دو چشم مست تو آشوب جمله ترکستان
 بچین زلف تو ماچین و دهند داده خراج
 بیاض روی تو روشن آمد از رخ روز
 سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج
 از این مرض بحقیقت شفا کجا یابم
 کر از تو درد دل من نمیرسد بعلاج
 دهان تنک تو داده بآب خضر بقا
 لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

در آن خمی که دلرا رنک بخشی
 که باشم من چه باشد مهر و کینم
 تو بودی اول و آخر تو باشی
 تو به کن آخرم از اولینم
 چو تو پنهان شوی از اهل کفرم
 چو تو پیدا شوی از اهل دینم
 بجز چیزی که دادی من چه دارم
 چه میجوئی زجیب و آستینم

5. ZU.Ṭhṛ

1.

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
 نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
 بر غم مدعیان که منع عشق کنند
 جمال چهره تو ججت موجه ماست
 اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد

بی صوت هزار خوش نباشد
 هر نقش که دست عقل بندد
 جز نقش نگار خوش نباشد
 باغ و گل و مل خوشست لیکن
 بی صحبت یار خوش نباشد
 جان نقد محقرست حافظ
 از بهر نثار خوش نباشد

4

روشنی طاعت تو ماه ندارد
 پیش تو گل رونق گیاه ندارد
 گوشه ابروی تست منزل جانم
 خوشتر از ین گوشه پادشاه ندارد
 تا چه کند با رخ تو دود دل من
 آئنه دانی که تاب آه ندارد
 نی من تنها کشم تطول زلفت

چرا همی شکنی جان من ز سنک دلی
 دل ضعیف که هست او ز ناز کی چو زجاج
 چگونه بسته بموئی میان و بکشاده
 تن چو فیل و سرونی بسان کنبد عاج
 خط تو خضر و دهان تو آب حیوانست
 قد تو سرو و میان تو بموی و بز چون عاج
 فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهری
 کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

3.

گل بی رخ یار خوش نباشد
 بی باده بهار خوش نباشد
 طرف چمن و هوای بستان
 بی لاله عذار خوش نباشد
 با یار شکرلب گل اندام
 بی بوس و کنار خوش نباشد
 رقصیدن سرو و حالت گل

داروی درد عشق یعنی می
 کوست درمان شیخ و شاب ییار
 آفتابست و ماه باده و جام
 در میان مه آفتاب ییار
 می کند عقل سرکشی تمام
 کردنش را زمی طناب ییار
 بزن این آتشی مرا آبی
 یعنی آن آتش چو آب ییار
 کل اگر رفت کو بشادی رو
 باده ناب چون گلاب ییار
 غلغل بلبل ار نماند چه غم
 قلقل شیشه شراب ییار
 غم دوران مخور که رفت ییار
 نغمه بربط و رباب ییار
 وصل او جز بخواب نتوان دید
 داروئی کوست اصل خواب ییار

کیست که او داغ این سیاه ندارد
 دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری
 جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
 رطل گرانم ده ای مرید خرابات
 شادی شیخی که خاتقاه ندارد
 خون خور و خامش نشین که آن دل نازک
 طاقت فریاد دادخواه ندارد
 شوخی نر کس نگر که پیش تو بشکفت
 چشم دریده ادب نگاه ندارد
 گو برو و آستین بخون جگر شوی
 هر که درین آستانه راه ندارد
 حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
 کافر عشق ای صنم کناه ندارد

6.

ساقیا مایه شباب ییار
 يك دو ساغر شراب ناب ییار

چو باشد ترا عقل و تدبیر و رای
 بنزد نبی و علی گیر جای
 کورت زین بد آید کناه منست
 چنین است و این رسم و راه منست
 باین زاده ام هم باین بگذرم
 چنان دان که خاک پی حیدرم
 ابا دیگران مرا کار نیست
 بر این در مرا جای گفتار نیست
 اگر شاه محمود ازین بگذرد
 مرا ورا به يك جو نسجد خرد
 چو بر تخت شاهی نشاند خدای
 نبی و علی را بدیگر سرای
 کر از مهرشان من حکایت کنم
 چو محمود را صد حمایت کنم
 جهان تا بود شهریاران بود
 پیامم بر تاجداران بود
 که فردوسی طوسی پاک جفت

اگر شه کند بیکرم ریز ریز
 من از مهر این هر دوشه نکندم
 اگر تیغ شه بگذرد بر سرم
 نباشد جز از بی پدر دشمنش
 که یزدان بسوزد باتش تنش
 منم بنده اهل بیت نبی
 ستاینده خاک پای و می
 مرا سهم دادی که در پای بیل
 تنت را بسایم چو دریای نیل
 نقرسم که دارم ز روشندلی
 بدل مهر جان نبی و علی
 چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی
 خداوند امر و خداوند نهی
 که من شهر عالم علیم در است
 درست این سخن گفت پیغمبر است
 کواهی دهم کاین سخن راز اوست
 نو کوئی دو گوشم بر آواز اوست

ز شمشیر و تیر و کمان و کمند
 ز کوبال و از تیغهای بلند
 ز بر کستوان و زخفتان و خود
 ز صحرا و دریا و از خشک و زود
 ز گرگ و ز شیر و ز پیل و پلنگ
 ز عفریت و از اژدها و نهنگ
 ز نیرنگ غول و ز جادوی دیو
 کز یشان بگردون رسیده غریو
 ز مردان نامی بروز مصاف
 ز گردان جنگی که رزم و لاف
 همان نامدازان باجاه و آب
 چو تور و چو سلم و چو افرسیاب
 چو شاه آفریدون و چون کیقباد
 چو ضحاک بد کیش بیدین داد
 چو گرشاسپ سام نریمان گرد
 جهان پهلوانان بادست برد
 چو هوشنگ و طهمورث دیوند

نه این نامه بر نام محمود گفت
 بنام نبی و علی گفته ام
 گهرهای معنی سبی سفته ام
 چو فردوسی اندر زمانه نبود
 بدان بد که بختش جوانه نبود
 نکردی درین نامه من نگاه
 بکفتار بد کوی کشتی ز راه
 هر آنکس که شعر مرا کرد پست
 نکیرش گردون کردند دست
 من این نامه شهریاران بیش
 بگفتم بدین نغز گفتار خویش
 چو عمرم بنزدیک هشتاد شد
 امیدم بیکباره بر باد شد
 بسی سال اندر سرای سپنج
 چنین رنج بردم بامید کنج
 ز ایات غرا دو ره سی هزار
 مر آن جمله در شیوه کارزار

همه مردم از روزگار دواز
 شد از گفت من نامشان زنده باز
 چو عیسی من این مردگان تمام
 سراسر همه زنده کردم بنام
 یگی بندگی کردم ای شهریار
 که ماند ز تو در جهان یادگار
 بناهای آباد گردد خراب
 زبان و از تابش آفتاب
 پی افکندم از نظم کاخ بلند
 که از باد و باران نیابد گزند
 بدین نامه بر عمرها بگذرد
 بخواند هر آنکس که دارد خرد
 نه زینگونه دادی مرا تو نوید
 نه این بودم از شاه کیتی امید
 بداندیش کش روز نیکی مباد
 سخنهای نیکم بید کرد یاد
 بر پادشه پیگرم زشت کرد

منوچهر و جمشید شاه باند
 چو کاوس و کیخسرو تاجور
 چو رستم چو روئین تن نامور
 چو گودرز و هشتاد پور گزین
 سواران میدان و شیران کین
 همان نامور شاه لهراسپ را
 زریر سپهدار و گشتاسپ را
 چو جاماسپ کاندز شمار سپهر
 فروزنده تر بد ز تابنده مهر
 چو دارای داراب و بهمن همان
 سکندر که بد شاه شاهنشهان
 چو شاه اردشیر و چو شاپور او
 چو بهرام و نوشیروان نکو
 چو پرویز هرمز چو پورش قباد
 چو خسرو که پرویز نامش نهاد
 چنین نامداران گردد نکشان
 که دادم یکایک از ایشان نشان

بدانش نبند شاهرا دستکاه
 و کر نه مرا بر نشاندی بگاه
 چو دیهیم دارش نبند درنژاد
 ز دیهیم داران نیاورد یاد
 اگر شاهرا شاه بودی پدر
 بسر بر نهادی مرا تاج زر
 و کر مادر شاه بانو بدی
 مرا سیم و زر تا بزانو بدی
 چو اندر تبارش بزرگی نبود
 نیارست نام بزرگان شنود
 کف شاه محمود عالی تبار
 نه اندر نه آمد سه اندر چهار
 چو سی سال بردم بشهنانه رنج
 که شاهم بیخشد پیاداش کنج
 مرا زین جهان بی نیازی دهد
 میان یلان سرفرازی دهد
 پیاداش کنج مرا در کشاد

فروزنده اختر چو انگشت کرد
 اگر منصفی بود از راستان
 که اندیشه کردی درین داستان
 بگفتی که من در نهاد سخن
 بداد ستم از طبع داد سخن
 جهان از سخن کرده ام چون بهشت
 ازین بیش تخم سخن کس نکشت
 سخن گستران بیکران بوده اند
 سخنها بی اندازه بیموده اند
 و لیک ازچه بودند ایشان بسی
 همانا نکفتست از ایشان کسی
 بسی رنج بردم درین سال سی
 عجم زنده کردم بدین باری سی
 جهاندار اگر نیستی تنگدست
 مرا بر سر گاه بودی نشست
 که سفله خداوند هستی مباد
 جوانمرد را تنگدستی مباد

بعبر فروشان اگر بکذری
 شود جامه تو همه عنبری
 و کر توشوی نزدانکشت گر
 ازو جز سیاهی نیابی دگر
 ز بد گوهران بد نباشد عجب
 نشاید ستردن سیاهی زشب
 بناپاک زاده مدارید امید
 که زنکی بشتن نگردد سپید
 ز بد اصل چشم بهی داشتن
 بود خاك در دیده انباشتن
 چو پرورد کارش چنین آفرید
 نیابی تو بر بند یزدان گلید
 بزرگی سراسر بگفتار نیست
 دوصد گفته چون نیم کردار نیست
 جهاندار اگر پاک نامی بدی
 درین راه دانش کرامی بدی
 شنیدی چوزین گونه گونه سخن

بمن جز بهای فقاعی نداد
 فقاعی بیرزیدم از کنج شاه
 از ان من فقاعی خریدم براه
 پیشیزی به از شهریاری چنین
 که نه کیش دارد نه آئین و دین
 پرستار زاده نیاید بکار
 اگر چند دارد پدر شهریار
 سر ناسزایان بر افراشتن
 و زیشان امید بهی داشتن
 سر رشته خویش گم کردنست
 بجیب اندرون مار پروردنست
 درختی که تلخست ویرا سرشت
 کرش درنشانی بیاغ بهشت
 ور از جوی خلدش بهنکام آب
 به بیخ انگین ریزی و شهد ناب
 سرانجام گوهر بکار آورد
 همان میوه تلخ بار آورد

ز آئین شاهان و رسم کهن
 دگرگونه کردی بکام نگاه
 نکستی چنین روز کارم تباه
 ازان کفتم این بیتهای بلند
 که تا شاه گیرد ازین کار پند
 کزین پس بداند چه باشد سخن
 بیندیشد از پند پیر کهن
 دگر شاعران را نیاز دارد او
 همان حرمت خود نکه دارد او
 که شاعر چو رنجد بگوید هجا
 بماند هجا تا قیامت بجا
 بنالم بدرگاه یزدان پاک
 فشاننده بر سر پراکنده خاک
 که یارب روانش با آتش بسوز
 دل بنده^۶ مستحق بر فروز

7. ԱՆՍԱՐԻ

بروز مرک که روز فراق یاران است
 کسی که دست من آمد گرفت یار آن است
 گمان مبر که بمیرم زمرك و گردم خاک
 ز سوی یار چو باران لطف باران است
 بمانم مگری زار زار و گریه مکن
 که آن نفس نفس صور وصل جانان است
 جنازه ام چو به بینی تو از فراق منال
 که دست دوست در آندم بکردن جان است
 یا و بر سر تابوت من تماشا کن
 بیانک نای و دف مطربی که خوشخوان است
 مرا بکور در آری بکو مبارک باد
 مکو دریغ که تاریک و تنک زندان است

که راه کور ره کلسنشست بر دل ما
 هوای خاک لحد فصل نوبهاران است
 زنج بیسته و در کور خفته ام منکر
 که مرغ روح من اندر خروش و جولان است
 کفن بین که به از جامه گشت در بر من
 سرا و منزل من در ریاض رضوان است
 شراب و شربت من شد طهور در دل خاک
 غذای جانده جانم جمال جانان است
 زیارتم چو بیائی بیا تو پاکوبان
 که بزم مقبره ما مقام مستان است
 یقین که مستی انصاری از رخ ساقیست
 که شعر او سبب مستی حریفان است

نوشته بماند سیاه بر سفید
 نویسندهر را نیست فردا امید
 نوشته من ندانم تا که خواند
 اگر بمیرم بیشک این بماند



ՀՀ Ազգային գրադարան



NL0245249

